



قرعه شهادت

هم‌روایی نصرت‌الله محمودزاده و مرتضی بابایی خراسانی

در خصوص وقایع هویزه و عملیات نصر

محمد فردی و مهدی فرجی*

مقدمه

عملیات در خصوص دلایل و نحوه اجرای عملیات، تعداد رزمندگان حاضر در عملیات، دلایل پیروزی عملیات در روز اول و ناکامی در روز دوم و چگونگی شهادت رزمندگان بیان کرده‌اند، باز هم شاهد روایت‌های متفاوت و گاه متناقض (دارای نقاط اشتراک و افتراق) به بازدیدکنندگان این یادمان هستیم. گروه کارشناسی مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس براساس یک رسالت تعریف‌شده

یادمان شهدای هویزه، یکی از یادمان‌های مهم و پربازدید در اردوهای راهیان نور است. بحث اصلی روایت‌های این یادمان، عملیات هویزه (نصر)، رشادت و شهادت تعداد قابل توجهی از رزمندگان بسیجی، ارتشی و سپاهی به‌خصوص شهید علم‌الهدی و تأثیر این عملیات در روند آتی جنگ تحمیلی است. باوجود اطلاعات نسبتاً خوب و دقیقی که بازماندگان این

* کارشناسان مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس

قرعه شهادت

و مشاهده خود پرداختند. درواقع، با گذشت ۳۶ سال از واقعه هویزه و تأثیر گذشت زمان در فراموشی و تحریف یک حادثه، همروایی وقایع هویزه و عملیات نصر از زبان دو تن از شخصیت‌های مؤثر و کلیدی در روایت هویزه، این امکان را به وجود آورد که این دو به‌عنوان "اول‌شخص حاضر" و "مداخله‌گر" در صحنه نبرد، داشته‌های ذهنی یکدیگر را از آن روزها تأیید، تکمیل یا رد کرده، با بیان واقعیت خوددیده صحنه نبرد، غبار تحریف و فراموشی را از روایت‌های برخی راویان یادمانی و غیریادمانی که بسیاری از آنها در عملیات حضور نداشته و اطلاعات خوب و دقیقی از زبان افراد حاضر در عملیات کسب نکرده‌اند، بزدایند. با نگاهی تجویزی، تجربه حاصل از این همروایی نشان داد که این نوع روایت از واقعه می‌تواند تا حدود زیادی سره و ناسره روایت‌ها را تمییز داده، در صورت تبدیل به پژوهش تاریخ شفاهی راهی برای معرفی فرهنگ و معارف دفاع مقدس به نسل جدید کشورمان باشد. ازاین‌رو، پیشنهاد می‌شود که روایت دورهمی یا گننده‌ای با حضور چند تن از افراد حاضر کلیدی در هر عملیات در یادمان‌ها ارائه شود. همچنین روایت‌ها ثبت و ضبط شوند و در صورت حاضر نبودن راوی کلیدی عملیات در قالب بسته‌های فرهنگی مولتی‌مدیا به زائران داده شود یا در یادمان‌ها به نمایش درآید. همچنین جدیدت بیشتری در ارائه تاریخ شفاهی یادمان‌ها و عملیات‌ها صورت گرفته، پژوهش‌های حاصل از آن در اختیار بازدیدکنندگان یادمان قرار گیرد.

سازمانی پس از حضور سه‌ساله در یادمان‌ها در پیام راهیان نور و ثبت، ضبط و تحلیل برخی روایت‌ها که در دو شماره ۵۳ و ۵۶ فصلنامه نگین ایران چاپ شد، به این نتیجه رسید که علاوه بر ثبت و ضبط روایت‌ها و صحبت با راویان و عرضه اطلاعات سندی موجود در مرکز اسناد در جهت ارتقای "شیوه روایتگری"؛ تکنیک مصاحبه با بازماندگان عملیات (در اینجا عملیات هویزه) می‌تواند واقعیت‌های دفاع مقدس و یادمان‌ها را بهتر و بیشتر نشان داده، در تصحیح روایت‌ها نیز نقش ایجابی و مثبتی ایفا کند؛ به‌خصوص اگر مصاحبه‌ها با افراد کلیدی و بازماندگان اصلی و مؤثر صحنه نبرد بوده، حالت همروایی با حضور چند نفر را داشته باشد. با این پیش‌فرض، در طول مدت اقامت یک‌هفته‌ای در اسفند ۱۳۹۵ در یادمان هویزه، مصاحبه‌های مفصل، فارغ از فضای هیجانی و با هدف واکاوی حقیقت هویزه، با دو تن از بازماندگان کلیدی عملیات که جزو ۳۰۰ نفری بودند که پس از قرعه‌کشی خاطره‌انگیز در گروه خود فرصت حضور در عملیات را پیدا کردند، انجام شد. در ابتدای مصاحبه آقایان نصرت‌الله محمودزاده و مرتضی بابایی خراسانی دو یار شاطر و هم‌سنگر روزهای ابتدایی جنگ تحمیلی، با یادآوری خاطرات آن روزها از جمله قرعه‌کشی برای حضور در عملیات هویزه، یادی از روزعلی و اسماعیل کردند و به همروایی وقایع هویزه و عملیات نصر از زاویه دید و محل حضور

*. Narration



نصرت‌الله محمودزاده، یادمان شهدای هویزه، اسفندماه ۱۳۹۵.

قرعه جهاد و شهادت

اسماعیل اعتضادی] در مالکیه بودیم.

محمودزاده: اسماعیل دمق بود که اسمش در نیامده که من رفتم و از حسین علم‌الهدی یک سهمیه گرفتم. اصلاً باور نمی‌کرد. آن رگباری که گرفت، عراقی‌ها را پس زد، اما شهید شد. باهم رفتیم اسماعیل را بیاوریم، اما گلوله نزدیک گلویش خورده بود و از دهانش خون می‌آمد.

خراسانی: کنار اسماعیل نشسته بودم؛ دست‌های من را گرفته بودی و مدام می‌گفتی پاشو. گفتم هنوز زنده است، باورم نمی‌شود که شهید شده باشد. (محمودزاده: دست اسماعیل را گرفتم و گفتم یادت است اسمت در نیامد. خنده‌ای کرد و افتاد. خدایا مرز جثه ضعیفی هم داشت.) من آر.پی.جی. زن بودم و اسماعیل برای حمل گلوله‌ها کمک آر.پی.جی. زن ما شد. شب اولی که از ورزشگاه هویزه حرکت کردیم، در یک ستون در حال حرکت بودیم و من داخل

«نصرت‌الله محمودزاده: قرعه شهادت یادت است؟ (مرتضی بابایی خراسانی: بله.) من برای چند تا از بچه‌های گروه اخلاص، بچه‌های سبزواری و روزعلی قرعه در آوردم. روزعلی را لشکر یک نفره نوشته بودم. ماجرای عجیبی داشت. مدتی می‌گفت می‌خواهم این طرف بروم. گفتم روزعلی، توی دل تانک‌ها می‌روی، اما رفت و با ما نیامد. بعد از آزادی دیدم دارد از هویزه می‌آید؛ پرسیدم کجا بودی؟ گفت وقتی به جاده رسیدم دیدم ردیف تانک‌ها دارند می‌آیند، دیدم هیچ راهی ندارم، جز اینکه یک چاله گیر آوردم و داخل آن پنهان شدم و تانک‌ها از جلویم رژه رفتند و بعد از تاریکی از جاده بیرون آمدند و تا هویزه دویدم. خبر داری چگونه شهید شد؟ (خراسانی: نه.) در عملیات طریق‌القدس گلوله تانک سرش را قطع کرد.

مرتضی بابایی خراسانی: ما ۱۵ روز با اسماعیل [محمد

من پیش آقای احمد غلامپور رفتم و ایشان گفت: هنوز هیچ خبری نیست، قرار است ارتش عملیاتی بکند و ما هیچ نقشی نداریم. در طول این ۴، ۵ روز که تانک‌ها جابه‌جا می‌شدند، همه را وسوسه کرد که ما هم در عملیات وارد شویم. دشمن که هیچ، حتی آن طرف عالم هم فهمیده بودند که قرار است عملیات بشود. روز آخر با آقای کریم‌پور رفتیم آنجا و به ما گفتند ۲ گردان تانک از لشکر ۱۶ قزوین نیروی پیاده

ندارد؛ شما ۳۰۰ نفر نیروی پیاده به ما بدهید، ولی در عملیات حق و مسئولیتی ندارید. بعد اینها گفتند ما بین ۲۰۰۰ نیرو چطور ۳۰۰ نفر را انتخاب کنیم؟ لذا سهمیه دادند که مثلاً گروه کریم‌پور ۵ نفر سهمیه، ما ۵ نفر و بقیه هم همین‌طور سهمیه داشته باشند. بچه‌ها هم تا من را دیدند که با سیم‌خ آمدم، دورم را گرفتند که چه شد؟ فکر کنم ما ۲۰ نفر بودیم. (خراسانی: در مالکیه؟) آره. (خراسانی: بله ۲۰ نفری بودیم.)

داخل چادر به بچه‌ها گفتیم قرعه‌کشی می‌کنیم؛ هرکسی اسمش درآمد که هیچ، اما اگر اسم کسی هم درنیامد دیگر ناراحت نباشد و جرزنی نکند. یکی از بچه‌ها کلاهش را گذاشت وسط و گفتیم نامردی نکنید دوتا اسم بنویسید؛ بهشتتان قلایی است. اسم‌ها را نوشتیم و قرعه اول به نام یک پسر قبدلند به نام غلام افتاد. (خراسانی: بچه لریستان بود.) بلند شد و الله‌اکبر گفت. بین بچه‌ها یکی به نام اسماعیل بود که بچه مشهد و خیلی محبوب بود و کوله‌پشتی‌اش را قبل اینکه مشخص بشود ما می‌خواهیم به عملیات برویم یا نه، آماده کرده بود. گفتیم خدایا، اسم اسماعیل دریابد. اسماعیل اسم آخر را از کلاه برداشت و داد

هوایزه می‌رفتیم. عملیات از دو جناح بود و باید تیپ قزوین از جنوب هوایزه و تیپ همدان از شمال سوسنگرد یعنی گلپهار می‌آمدند و در حدود ۲۰ کیلومتری هوایزه باهم الحاق می‌کردند. ما اصلاً بچه‌های حسین کلاه‌کج را هم نمی‌شناختیم و رابطه‌ای نداشتیم؛ بعد فهمیدیم آنها نیز یک تیپ

مثل ما و همان‌گونه که در مزار شهدای هوایزه هم می‌بینید، از همه شهرهای ایران بودند. این پراکندگی به این دلیل بود که از همه ۲۰۰۰ نفر، ۳۰۰ نفر با قرعه‌کشی انتخاب شدند که حق و ناحق نشود. در گروه خودمان از ۷، ۸ شهر بودیم. حسین علم‌الهدی هم ۶۰ نفر نیرو در این عملیات آورده بود که بخشی از آنها از دوستان خود وی از مسجد جزایری اهواز و بعضی هم نیروهای بومی بودند. فرجی: دانشجویهای پیرو خط امام چند نفر بودند؟

من پیش آقای احمد غلامپور رفتم و ایشان گفت: هنوز هیچ خبری نیست، قرار است ارتش عملیاتی بکند و ما هیچ نقشی نداریم. روز آخر به ما گفتند ۲ گردان تانک از لشکر ۱۶ قزوین نیروی پیاده ندارد؛ شما ۳۰۰ نفر نیروی پیاده به ما بدهید، ولی در عملیات مسئولیتی ندارید.



مرتضی بابایی خراسانی، یادمان شهدای هویزه، اسفندماه ۱۳۹۵.

امام بخواند؛ قول می‌دهم امام خوشش بیاید. آن قدر اصرار می‌کند که موافقت می‌شود. آهنگران در محضر امام شعر "ای شهیدان به خون غلتیده" را با چشمانی اشک‌بار می‌خواند و اتفاقاً امام هم خیلی خوشش می‌آید. وقتی تلویزیون خبر بیعت عشایر عرب را با امام پخش کرد، دیگر صدام حرفی برای گفتن نداشت. ابتکار حسین در این خصوص بسیار خوب بود و سبب شد وی در منطقه بیشتر شناخته شود و تعدادی از نیروهای بومی نیز برای عملیات با وی همراه شوند. قبل از عملیات، علم‌الهدی ۶۰ قرآن جیبی، لباس نو و چفیه را از بازاریان اهواز به خاطر ارتباط خوبی که با آنها داشت، برای رزمنده‌ها گرفته بود. آن شب زیبا هم گریه و زاری خاصی در غسل شهادت به‌همراه حسین قدوسی و بقیه داشتند و این‌گونه آماده‌ی عملیات شدند و فردای آن شب، برای ما تعریف کردند.

حسین می‌گوید دفتر امام را هماهنگ کرده و قطار را هم تدارک دیده است. سپس حسین به قدوسی می‌گوید که پدرت دادستان کل است؛ کجا می‌خواهی به درد ما بخورد؟ استقرار این آدم‌ها، اتوبوس و هماهنگی تهران با شما. قدوسی پاسخ می‌دهد که من هیچ‌وقت از پدرم چیزی نخواستم و حسین جواب می‌دهد که تو برای خودت نمی‌خواهی که سوءاستفاده بشود، برای مردم می‌خواهی، برو مسئول تدارکات تهران باش.

می‌خواهم گریزم را تمام کنم و به اصل عملیات برگردیم. آقای آهنگران در قطار همراه اینها می‌شود. آهنگران خودش به من گفت که حسین گفته یک شعر خوب مانند "ای شهیدان به خون غلطان خوزستان" را برای خواندن در حضور امام تمرین کن و آهنگران می‌گوید که به ما اجازه خواندن نمی‌دهند و راهمان نمی‌دهند، اما علم‌الهدی به آقای انصاری می‌گوید بگذارید یک جوان خوب شعری در محضر

خراسانی: بعد از نماز سخنرانی شد، شام مختصری همان‌جا خورده شد و پس از آن علم‌الهدی همه بچه‌ها را جمع کرد و از جلو نظام داد و شروع به صحبت کرد. وی حدیثی از نهج‌البلاغه خواند؛ چون همیشه صحبت‌هایش را با نهج‌البلاغه شروع می‌کرد. خلاصه صحبتش این بود که حضرت فرموده است که عقبه دشمن را نگاه کنید، جلو را اصلاً نگاه نکنید و جمجمه‌هایتان را به خدا بسپارید. تا اینجا هنوز

نگفته بود که عملیات چگونه انجام خواهد شد. ایشان یک مطلبی را در صحبت‌هایش اشاره کرد که بحث دومرحله‌ای شدن عملیات بود که ما اول تا پادگان حمید و پادگان سهراب کوشک، و در مرحله دوم هم به خرمشهر می‌رویم.

خراسانی: اگر الآن یک جمع ۳۰۰ نفره دور هم‌دیگر بنشینیم و یک مطلبی را بگوییم، یقین

داشته باشید اگر ۱۰۰۰ نفر ما را نگاه بکنند، همه آنها به ما می‌خندند، ولی وقتی که علم‌الهدی صحبت می‌کرد، همه باور داشتند و در قضیه محکم بودند و هیچ‌کسی تردید نداشت. بچه‌ها آن‌قدر شبیخون می‌رفتند که دوست داشتند دیگر یک کار اساسی بکنند و واقعاً تشنه عملیات بودند. بیشترین تأکید علم‌الهدی در صحبت‌هایش این بود که آن انتظاری

و از نظر کار شبانه، بسیار تبحر پیدا کرده بودند، به امور نظامی اشراف داشتند و هرکدام برای خودشان به اصطلاح یلی بودند. بله از نظر امکانات ضعیف بودند ولی از نظر اعتقادی آدم‌های بانگیزه‌ای بودند.

فرجی: از جنبه مردمی این جو نظامی یک‌دوره تأثیر می‌گذارد و ما باید مقداری در بیان این مسئله دقت کنیم که در این جنگ مردمی، اینها هرکدام آدم‌های شاخصی بودند که از محل خودشان بلند شده و آمده بودند.

خراسانی: دقیقاً. وقتی ما در ورزشگاه انتهای شهر هویزه حضور پیدا کردیم، خیلی از بچه‌ها را قبلاً ندیده بودیم و نمی‌شناختیم. اینها که یک خوش‌وبشی کردند، ساعت نزدیک ۵ بود و کم‌کم وقت نماز مغرب و عشا می‌شد. قرار بود که شب به مراسمی که در سوسنگرد بود برویم، اما نتوانستیم. ۲۸ صفر و شب وفات حضرت رسول (ص) و امام حسن مجتبی (ع) بود. وقتی که رفتیم آنجا، همه عزادار بودیم و بعد از اینکه یک صحبتی شد و حسین علم‌الهدی هم صحبت کرد، نماز خواندیم. بعد از نماز به گروهان‌های ۱، ۲ و ۳ تقسیم شدیم. ما گروهان ۳ بودیم. گروهان ۱ خود علم‌الهدی بود؟ یا گروهان ۱ کلاه‌کج بود، گروهان ۲ علم‌الهدی بود؟

محمودزاده: نه، دو گردان شدیم: یک گردان با فرماندهی حسین کلاه‌کج که از شمال و بالای سوسنگرد وارد عمل می‌شد و یک گردان هم از جنوب یا پایین که حسین علم‌الهدی فرمانده آن بود. هر گردان ۱۵۰ نفر و شامل ۳ گروهان پنجاه‌نفره شده بود که فرمانده یکی از گروهان‌ها کریم‌پور و دیگری خود علم‌الهدی بود. فرمانده گروهان دیگر را هم نمی‌دانم کی بود.

**علم‌الهدی در ابتکاری جالب
به منظور مقابله با تبلیغات
صدام برای عرب نشان دادن
مردم دشت آزادگان و ایجاد
تفرقه، در مسیر بازگشت
از عملیات شناسایی شبانه
پیش حاج شوعیش می‌رود و
می‌گوید که می‌خواهیم تو و
عشایر را پیش امام برای بیعت
با وی ببریم.**



روایت نصرت‌الله محمودزاده، یادمان شهدای هویزه، اسفندماه ۱۳۹۵.

بغل یک خاکریز نشاند و گفت بگذارید من اول اینها را مسلمان کنم. گفتیم عراقی‌ها مسلمان هستند. گفت نه، می‌خواهم اینها را انقلابی‌شان کنم؛ هرچه من می‌گویم شما بگویید، "الله اکبر، خمینی رهبر". آنها هم بدون اینکه معنای آن را بفهمند، همین جور می‌گفتند. ما با ماشین‌های عراقی این اسیرها را تا کرخه کور بردیم. دیگر جناح هویزه را به خاطر اینکه نزدیک اهواز بود ول کرده بودیم و اسیرها را به همان محلی که کلاه کج آمده بود، می‌بردیم. به قول آقای خراسانی، وقتی که عادی می‌گفتی بابا چه مسخره بازی است ما مرحله اول عملیاتمان اینجا بود، مرحله دوم که رسیدن به ایستگاه حمید بود و مرحله سوم این بود که برویم خرمشهر را بگیریم. خُب من الآن که از نظر نظامی فکر می‌کنم یک چیز واقعاً تصنعی بود. ما تا ساعت ۴-۴:۳۰ فقط اسیر جمع می‌کردیم. یک خاطره با فاضل دارم که اینجا می‌گویم. یکی

به بعد، هرکسی یک سمت رفت و پراکنده شدیم. کمی جلوتر که رفتیم، ساعت ۱۲:۳۰ شده بود و آن تپیی که از بالا عمل کرده بودند به ما رسیدند. می‌خواستیم با آنها درگیر شویم که گفتند بابا نزدیک؛ بچه‌های خودمان از تپ همدان بودند. ساعت ۱ بعدازظهر همان جا الحاق انجام شد.

فرجی: یعنی تیم برادر کلاه کج از آنجا به شما رسیدند و الحاقشان هم برقرار شد؟

محمودزاده: بله، از شمال سوسنگرد رسیدند و الحاق برقرار شد. پس از الحاق یک جبهه ول شد، همه بگوبوختند بودند و اسیرهای داخل روستاها، درخت‌ها، باغ‌ها، خانه‌ها، سنگرها، تانک‌ها و نفربرها را پیدا می‌کردیم. اسرا باور نمی‌کردند که ما با اینها می‌گوییم، می‌خندیم و پذیرایی می‌کنیم و پس از آن با ما رفیق و پسرخاله شده بودند. یک پیرمردی بود که خیلی سن بالایی داشت، دیدیم ۴۰، ۵۰ اسیر را

پتو داد و دو نفری به نوبت در این پتو سر کردیم. یعنی کسانی که در مدرسه نبودند چنین وضعیت بدی برای گرم کردن خودشان داشتند. [باوجود این] آن شب در مدرسه، شب خوبی بود؛ به این خاطر که واقعاً همه بگوویخند داشتند و شاد و سرحال بودند. همه تا ۲ نصف شب بیدار بودند و هیچ کس نخوابید. آن شب بیشتر شب شادی بود و بچه‌ها یک حالت شادی از این همه اسیری که گرفته بودیم داشتند.

اشکال کار ما روز اول این بود که یک سری از بچه‌ها رفتند سوسنگرد و اهواز و دیگر برنگشتند. ما روز دوم بیش از ۳۰۰ نفر نبودیم.

محمد فردی: ۸۰۰ اسیر گفته شده است. همه این اسرا روز اول کامل به عقب انتقال داده شدند؟

خراسانی: ۸۰۰ اسیر یعنی حدود سه برابر نیروها و [به ازای] هر یک نفرمان، ۳ اسیر گرفتیم و غرور خاصی داشتیم.

محمودزاده: صبح بلند شدیم و می‌خواستیم برویم. برای مرحله دوم عملیات فاصله آنجا تا خطی که آقای خراسانی می‌گویند، باید حدود ۴ کیلومتر جلوتر می‌آمدیم. من با ماشین لندکروزی که علم‌الهدی به من داد، ۴ بار رفتم و آدمم تا نفرات را جابه‌جا کنم.

یک ماشین ایفای عراقی هم آنجا بود که خیلی داغون بود و هر جور بود با هل دادن و... روشن شد، اما ترمز نداشت و به یک مانعی خورد و همان‌جا ولش کردیم. تا ساعت ۹:۳۰ صبح جابه‌جایی طول کشید و

همه نیروها مجدداً جمع شدیم. مرحله دوم عملیات بنا بر این بود که ایستگاه حمید را بگیریم؛ مرحله سوم هم اصلاً مطرح نشد، چرا؟ ایستگاه حمید یعنی ۴۵ کیلومتر خرمشهر اهواز که پادگان حمید قرار داشت؛ ما باید با حرکت به سمت جنوب شرق

شمالی که ارتش عراق به سمت منطقه فتح‌المبین، شوش و رقبایه رفت و نزدیک شوش مستقر شد و مأموریتش این بود که شمال جاده خوزستان را از دزفول و اندیمشک ببندد. ارتش عراق در جبهه میانی در جُفیر پشتِ همین سوسنگرد و شط علی مستقر شد و مأموریتش این بود که اهواز را بگیرد و به این منظور از سوسنگرد و حمیدیه هم رد و در دبحردان مستقر شود و در نهایت اهواز را تصرف کند.

جبهه جنوبی مأموریتش این بود که از پل نو وارد شده، به سمت شلمچه، خرمشهر و آبادان بیاید؛ به همین منظور خرمشهر را تصرف و بخشی از آبادان را درگیر کرد و تا دبحردان آمد. این سه جبهه، جبهه اصلی استقرار لشکرهای عراق ماند. ما حدود ۳۰ کیلومتری

یک آر.بی. جی گرفت و گفتم خُب بزنیم. ایستاد، زد و کلاhek تانک آتش گرفت و از توی دود تیربارچی و راننده‌اش را دیدیم که لباسش آتش گرفته و دارد بیرون می‌آید؛ به من گفت نصرت، برویم خاموشش کنیم. گفتم بابا، تو خودت زدی؛ حالا برای چی خاموش کنیم؟ گفت زدنش یک وظیفه بود، خاموش کردنش یک وظیفه دیگر؛ ما باید با اینها یک فرقی داشته باشیم،



ردیف اول از راست:

سیدحسین علم‌الهدی، محمدحسن قدوسی، محمداسماعیل اعتضادی جمع، محمد شمخانی، محمد فاضل

ردیف دوم از راست:

حسین خوشنویسان، فرخزاد سلحشور، محمود فروزش، سید مصطفی مختاری، مجید مهدوی

(محمودزاده: عقب) نه، جلو. به آن خاکریز که بچه‌ها هم رسیده بودند آمدم، نفس‌نفس زنان خودم را به کریم‌پور رساندم و گفتم برادر کریم‌پور می‌بینی اینها را؟ او هم عصبانی شد که مگر کورم که نبینم؟ دارم می‌بینم. یا ابوالفضل! همه بچه‌ها مانده بودند که این چیه؟ تانک‌ها اصلاً شمارش نداشت.

محمودزاده: ما یک گروه بودیم که وقتی دستور پیشروی داده بودند که یک گروه دارند به خاکریز اول می‌آیند، ما از خاکریز اول یا همان نهر عبور کرده و ۲۰۰ متر هم پیشروی کردیم. آنجا اتفاق دیگری هم افتاد؛ دو میگ عراقی از ارتفاع خیلی پایین آمد (خراسانی: جاده را زد.) و رفت دیوار صوتی را بشکند، رفت و رفت. گفتم حُب دیگر رفت. اول موقع اینها را نزدند و بعد از چند دقیقه ۳ میگ دیگر با سرعت از روی سر ما رد شد و دیدیم از یک‌جایی دود بلند شد. گفتم بچه‌ها این توپخانه لشکر ۱۶ قزوین است و

که خشک شده و خاکریز ما شده بود. مرحله دوم عملیات شروع شد. تانک‌های لشکر ۱۶ قزوین تقریباً ۱۰۰، ۱۵۰ متر عقب‌تر از ما قرار داشتند.

خراسانی: ببینید ما در همین پشت جوی یا نهر اول که بودیم دستور پیشروی دادند و حرکت کردیم. کریم‌پور گفت که شما بگذارید بچه‌ها حرکت کنند بروند و از عقب هوایشان را داشته باشید. اینها جلو رفتند و فکر می‌کنم بین این نهر تا نهر بعدی ۳۰۰، ۴۰۰ متر فاصله بود. جهت حرکت هم به سمت پادگان حمید (سمت جنوب شهر) بود. اینها وقتی که رسیدند، من عقب‌تر رفتم. همین‌جوری که به سرعت داشتم می‌رفتم، زمین خوردم و آر.پی.جی زیر شکمم آمد و یک مقدار شکمم ضرب خورد. وقتی بلند شدم و نگاه کردم دیدم یا ابوالفضل! منطقه پر از تانک است. هر طرف که نگاه می‌کردم فقط تانک بود! گفتم اینها چیه؟ سریع دویدم به طرف نهر دومی

میگها اول توپخانه را زدند؛ یعنی درواقع عراق پاتک را طراحی کرده و درحال اجرای پاتک و زدن عقبه ما بود. بیسیمچی ما که شهید شد، بیسیم را خودم دست گرفتم. اصلاً رمزی در کار نبود و موج فرمانده گردان ۲۲۰ که با ما همراه بود، می گفت توپخانه را زدند. آمدم به کریم پور و علم الهدی گفتم که توپخانه ما را زدند، اوضاع چه جور است؟ گفت خُب زدند دیگه؛ به ما چه مربوط است؟ ما کار خودمان را بکنیم. ۲۰۰ متری که جلو رفتیم، دیگر خاکریزی هم نبود و در بیابان گفتیم خُب چه کار کنیم، ادامه بدهیم؟ اینجا دیگر آن سیاهی هایی که آقای خراسانی می گوید، آرام آرام در چشم ما تبدیل به تانک می شد. سیاهی هایی هم از سمت چپ ما که نفرات پیاده عراق بودند به صورت یک ردیف نیم دایره هلال به سمت ما می آمدند، تانکها هم به سمت راست ما (جفیر) بودند. گفتیم چه کار کنیم، چه کار نکنیم؟ خراسانی: تا اینجا هنوز ما مورد هدف تانکها نبودیم و زیاد مشکلی نداشتیم، تا زمانی که تانکها [ای خودمان] عقب نشینی کردند.

محمودزاده: آره، تا اینجا کار می گفتیم خُب بهر حال عراق آمده است و باید بجنگیم. برای ما کاملاً عادی بود. پشت سر خود تانکهای لشکر ۱۶ قزوین را می دیدیم که سر جایشان مستقر بودند. بین ما و تانکها حدود ۴۰۰، ۵۰۰ متر فاصله بود؛ یعنی ۲۰۰ متر ما جلو آمدیم و بقیه نیروها هم ۲۰۰ متر عقب تر از ما بودند. اما وقتی ما پیشروی کردیم، تانکها تکان نخوردند و جلوتر نیامدند!

من آرایش تانکها را که دیدم، مشخص بود که دارند ما را دور می زنند؛ یعنی یک خرده راهشان را

از شمال کج کردند که آنجا بیایند. در آنجا ۱۰ نفر داخل سنگر هلالی شکلی بودند؛ روزعلی و اسماعیل هم جزو آنها بودند. من داخل سنگر رفتم و به بچهها گفتم فقط باید جانتان را نجات دهید؛ ما در محاصره ایم، بحث هم نکنید. اسماعیل و روزعلی گفتند چه می گویی؟ مرد حسابی، مقاومت بکنید؛ ما این همه جان کندهیم تازه به اینجا رسیدیم، حالا می گویی عقب برگردیم؟ گفتم ببینید اگه بیرون بروید [گلوله] می خورید. لحظات سختی بود و سر اینها داد زده بودم که بحث نکنید. پیش خودم می گفتم خدایا چه کار کنیم؟ گفتم بروید بیرون. روزعلی یا اسماعیل همین که سرش را بالا آورد یک رگبار بالای سرش خالی شد. عراقیها قشنگ به ما نزدیک شده بودند. دویدند و من به کنایه گفتم چی شد؟ دیدید خیلی به ما نزدیک اند، حالا حالی تان شد؟ تانکها را دیدید؟ علم الهدی آمد و با کریم پور تقسیم بندی کردند که هرکسی آرپی جی دارد به سمت راست جاده که تانکها بودند برود و هرکسی هم نیروی پیاده است، موضعمان را به سمت جنوب شرق بکشد؛ چون عراق ۲۷۰ درجه ما را محاصره کرده و اینجا تنها جایی بود که ما هنوز می توانستیم خودمان را عقب بکشیم. فرجی: یعنی راهتان به سمت هویزه و سمت جفیر و پشتتان بسته بود؟ محمودزاده: بله، ایستگاه حمید هم که دست عراق بود. همین جوری ما چند نفر از محاصره سالم درآمدیم که بتوانیم به سمت چپ بکشیم و به کرخه کور برسیم و به سمت بالا یعنی سوسنگرد حمیدیه برویم که شب از آنجا سر درآوریم. من قبل از عملیات که با یک موتور به آنجا برای پست شناسایی منطقه می آمدم، موضع

آن طرف جاده رفته بودند، تقاضای آر.پی.بی. جی. زن کرد. من ۴ گلوله بیشتر نداشتم و پیش آقای کریم پور آدمم و می خواستم بروم که گفت اینجا بایست، اگر به تانک زدن است اینها هم تانک هست، (محمودزاده: ولی طرف ما تانک خیلی کم بود) اگر اینها را هم نرنی باز هم اضافه می شوند، شما همین جا بایست و نرو. گفتم پشت بی سیم می گوید آر.پی.بی. جی. زن ها آن طرف جاده بروند، درگیری آن طرف جاده بیشتر است؛ یعنی من اینجا از حرف آقای

عراق را خیلی خوب می شناختم و به نوعی دیدبان لشکر ۱۶ قزوین شده بودم. لذا با منطقه آشنا بودم و می دانستم اگر اینجا را انتخاب کنیم و تا تاریک شدن شب خودمان را حفظ بکنیم، کار تمام است. یک اصل نظامی است که همه می دانند و آن اینکه هیچ تانکی در شب تحرک ندارد و یگان زرهی هیچ وقت در شب ریسک نمی کند و متوقف می شود. یک عده ای مثل علم الهدی، قدوسی، بوعدار و... آمدند و یک گروه ضدتانک را سمت راست جاده آرایش دادند و ما هم که نیروی پیاده بودیم، کانالی گیر می آوردیم و ۵، ۱۰، ۲۰، ۳۰ متر می رفتیم. اینجا بود که ریزش بچه ها شروع شد و عراقی ها پشت سر هم می زدند.

خراسانی: تانک ها شروع به رگبار کردند و گلوله توپ پشت سر هم و تندتند به صورت رگباری می زدند. کریم پور به من گفت باید آن تانک را که یک آنتن بلند دارد، بزنید. [به نظر] فرمانده تانک بود، یعنی عموماً فرمانده داخل یک نفربر می رود، ولی در اینجا داخل تانک بود. من رفتم و انتهای کانالی که به یک جاده می رسید و ادامه اش آن طرف جاده بود و حسین علم الهدی آنجا مستقر بود و انتهایش یک مقداری پر شده بود، ایستادم که تانک را که از روی جاده می آمد بزنم. تانک از روبه رو داشت می آمد و امکان زدنش نبود؛ چون تانک بالا هم بود و بر ما تسلط داشت. به همین خاطر بلند شدم و روی زمین خاکی رفتم و از بغل شنی تانک را زدم. تانک آن بالا از حرکت ایستاد و توقیفی در حرکت تانک ها پیش آمد، اما یک نفر از دور خودش را به تانک رساند و نیروهایش را پیاده کرد. تانک همان بالا بود و اینها که عقب رفتند مجدداً باز عملیات را شروع کردند، ولی تانک همان بالا بود. پس از آن شروع کردند و جلو آمدند. در اینجا بود که حسین که

پشت سر خودمان تانک های لشکر ۱۶ قزوین را می دیدیم که سر جای شان مستقر بودند. بین ما و تانک ها حدود ۴۰۰، ۵۰۰ متر فاصله بود؛ یعنی ۲۰۰ متر ما جلو آمدیم و بقیه نیروها هم ۲۰۰ متر عقب تر از ما بودند. اما وقتی ما پیشروی کردیم، تانک ها تکان نخوردند و جلوتر نیامدند!

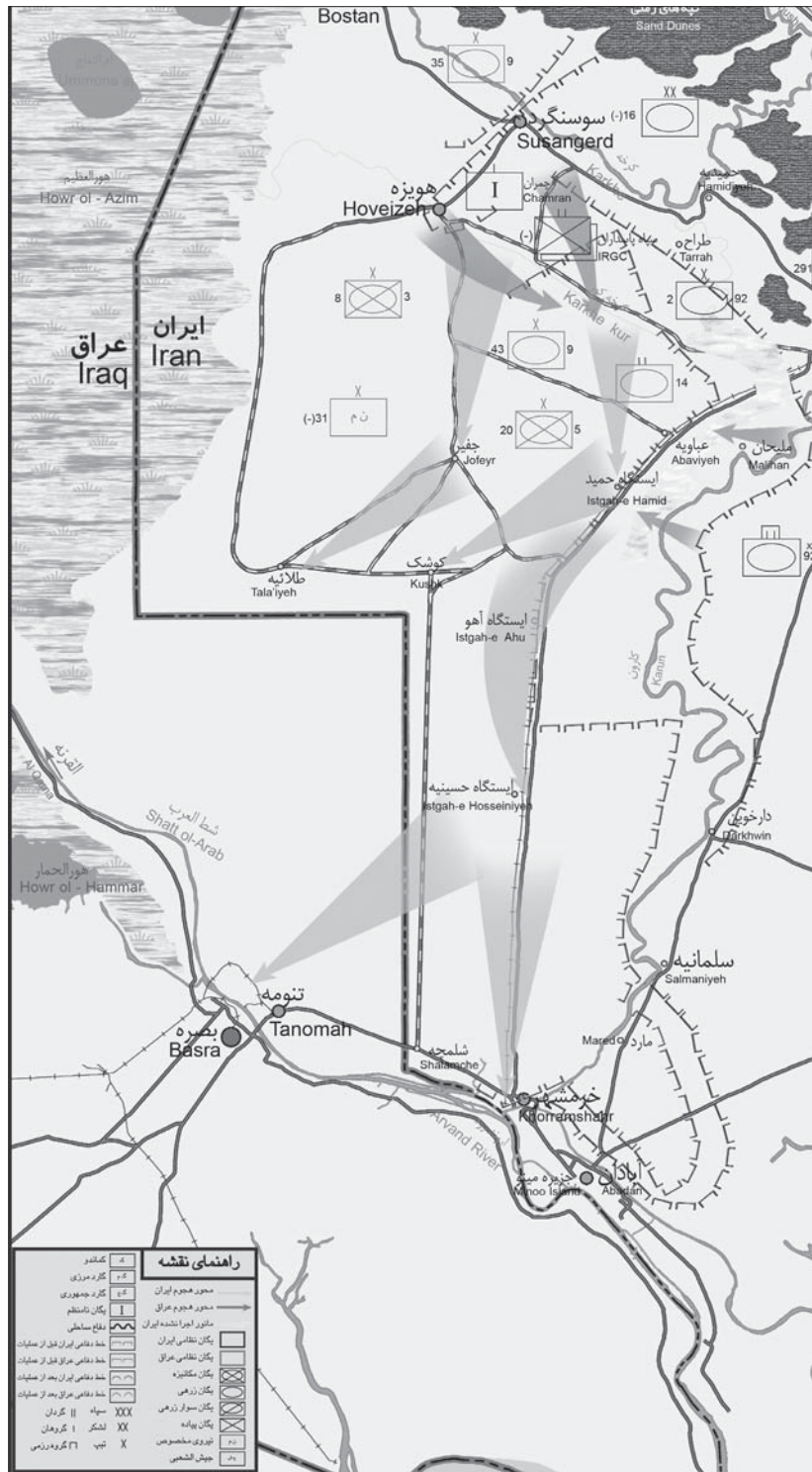
کریم پور ترمز کردم. همین که توی جاده آدمم، تانک ها شروع به زدن کردند. از لب خاکریز خوردم زمین و اصلاً نتوانستم از آسفالت رد شوم. در میان بارندگی با هیکل خیس و لجنی داخل کانال رفتم و دومرتبه جلوتر رفتم و به طرف تانک شلیک کردم و زدم. هوا تاریک بود و کریم پور مرا نشناخت و گفت کی هستی؟ گفتم مرتضی.

گفت مگر نرفتی؟ گفتم خب گفتمی نرو! گفت من فکر کردم رفتی. این قدر هم ناراحت بود. باز دومرتبه داخل کانال آدمم و بچه ها آنجا رسیدند و از کانال بیرون آمدیم و داخل سنگر یا هلال تانک که مال عراقی ها و به سمت کرخه بود، جمع شدیم.

محمودزاده: این در واقع همان توپخانه ای بود که عراق توپهایش را مستقر کرده و به سمت ما بود. بچه ها داخل این سنگرها پناه گرفتند و دیگر عراقی ها به صورت مستقیم نمی توانستند ما را بزنند. این وسط یک نفر را

دیدیم از طرف آسفالتی به سمت ما می‌آید؛ خیلی تشنه و خسته گفت کی گلوله آر.پی.جی دارد؟ گلوله‌هایش را زده بود. (خراسانی: اسماعیل ۲ تا داشت و من یکی داشتم؛ گفتم من این یکی را باید داشته باشم.) این کنار حسین می‌جنگیده و حسین گفته بود کاری نداری بکنی، برو برای ما گلوله بیاور؛ چون آنجا واقعاً جنگ تانک با نفرات بود. بعد از گرفتن گلوله‌ها، ۵۰، ۱۰۰ متر که از ما فاصله گرفت، یک رگبار بهش بستند و افتاد. من و روزعلی به سمتش دویدیم. به روزعلی گفتم تو چرا می‌آیی؟ من گلوله را می‌گیرم می‌برم به حسین می‌رسانم و برمی‌گردم. گفت آمدیم و تو هم ۵۰ متر دیگر افتادی. نگاه به چهره‌اش کردم تا بفهمم چه کسی است، دست به جیبش کردم و کارت شناسایی‌اش را در آوردم، نوشته بود "حسین خوشنویسان، دانشجوی رشته مکانیک دانشگاه تهران، سرپرست جهادسازی سوسنگرد". خوشنویسان مسئول جهاد بود و خدا می‌داند در این عملیات چه کار می‌کرد. واقعاً نباید می‌آمد و این‌گونه شهید شد. گلوله‌ها را برداشتیم و از همان کانال جلو رفتیم و دیدیم دیگر تانک‌های عراق نزدیک‌تر شده و به ۲۰۰ متری رسیده‌اند و قدوسی، حکیم، دهشور و علم‌الهدی با این تانک‌ها جنگ سختی می‌کنند. روزعلی گفت که مگر ما نمی‌خواهیم گلوله ببریم که آنها تانک‌ها را بزنند؟ خودمان تانک‌ها را بزنیم خب! یک قبضه آر.پی.جی هم کنار بچه‌های اصفهان افتاده بود. دیدم راست می‌گوید. این لشکر یک نفره خودش گلوله را گرفت و دقیق به تانک زد. گفتیم خب، دیگر تمام شد؛ برگردیم. برگشتیم و دوباره به بچه‌ها رسیدیم. خراسانی: آنجا اگر کسی مثلاً با یک نفر بر به ما گلوله آر.پی.جی می‌رساند می‌توانستیم بجنگیم و خیلی قضیه فرق می‌کرد. ما دیگر چیزی برای جنگیدن نداشتیم.

(محمودزاده: کاملاً تمام کرده بودیم و اصلاً مهماتی نداشتیم.)
محمودزاده: سمت راست و تنها جایی که فکر می‌کردیم خالی است؛ در حالی که عراقی‌ها آنجا بودند و آمدند. خراسانی: وقتی آنجا رسیدیم به سمت ما تیراندازی شد. محمودزاده: عراقی‌ها آمدند تانک‌ها و مواضع ما را گرفتند و وقتی چند تا از بچه‌ها شهید شدند تازه فهمیدیم اینها اصلاً مال ما نیست و دست عراقی‌ها است. داد می‌زدیم که سمت تانک‌های خودمان نروید. آن صحنه‌ای که تانک روی چهار تا جسد رفت، از اینجا به بعد بود که من پشت تل خاکی ایستاده بودم و دیدم یک تانک دارد می‌آید. کاملاً عراق یک‌تازه میدان بود و تانک‌هایشان مانور می‌دادند. تعداد ما هم ۳۰، ۴۰ تا شده بود و پخش شده بودیم و در دل عراقی‌ها عددی نبودیم. پشت یک جوی آبی پنهان شدم گفتم تانک رد شود تا ما از اینجا عبور کنیم. من دیدم این تانک دارد به سمتی می‌آید که ۴ شهید روی زمین و یک نفر (پیرمردی که روز قبلش به عراقی‌ها می‌گفت بگویید الله‌اکبر، خمینی رهبر) مجروح افتاده بود. مسیر تانک‌ها به سمت اینها بود و من پیش خودم گفتم خدایا این می‌خواهد کجا برود؛ می‌خواهد چه کار کند، چرا راهش را عوض نمی‌کند؟ اینها کنار همدیگر هم نبودند و فاصله مثلاً ۷-۸ متری با هم داشتند. این آمد و دیدم این ناکس دقیقاً شنی را روی جسدها گرفت. اصلاً باورم نمی‌شد، ولی چشم‌هایم را بستم که صحنه را نبینم، ولی فریاد آن پیرمرد قبل از اینکه شنی بهش برسد بلند شد و الله‌اکبر گفت. تانک که رد شد، چشم‌هایم را باز کردم و دست و پا و گوشت له‌شده را دیدم. واقعاً از جنگ خیلی متنفر شدم. چرا این قدر آدم باید ...! می‌توانست واقعاً این کار را نکند، هیچ نقشی هم نداشت جز اینکه کینه‌ای در کار باشد. نمی‌دانم اسم این کار چه بود؟ اینها چهار تایشان جسد و یکی مجروح



نقشه عملیات نصر، ۱۳۵۹/۱۰/۱۵

سال شانزدهم □ شماره پنجاه و نهم □ زمستان ۱۳۹۶

را با آن قرآنش و قدوسی را با نامه پدرش. ۱۶ ماه از آن روز رد شده بود و دیگر جنازه‌ای مشخص نبود. عراقی‌ها همین‌جوری جنازه‌ها را در همین کانال‌ها می‌انداختند و بالودر رویش خاک می‌ریختند و رها می‌کردند و دفن کردن در کار نبود. روز پانزده دی که ما عملیات کرده بودیم، ساعت ۳ بعدازظهر که آن خاکریز دوم را گرفته بودیم، خبرگزاری واحد مرکزی خبر دنبال یکی می‌گشت که مصاحبه کند. قرعه به نام ما افتاد. شب هم اخبار این مصاحبه را پخش کرد، ما بغل آن نهرها و... بودیم. روز ۲۸ صفر هم بود.

خراسانی: چقدر سخت بود برای من که کیف اسماعیل اعتضادی را بردم مشهد؛ صحنه عجیبی بود. چون ما در سنگری در مالکیه با هم بودیم و شب که ما را آوردند. محمودزاده: شهادت اسماعیل خیلی مظلومانه و شجاعانه بود. وقتی عقب می‌آمدیم، یک‌دفعه یک گروه ۱۰، ۱۲ نفره عراقی از سمت راست ما پیدایشان شد و تقریباً جلوتر راه ما را بستند و کاملاً ما را غافلگیر کردند. این غافلگیری باعث شد که همه آنها را که داشتیم می‌دیدیم، زدند. اسماعیل بلند شد و به سمت آنها رگبار گرفت و جلو رفت. داد می‌زدیم اسماعیل، کجا می‌روی؟ گوش نمی‌داد و این قدر رفت تا افتاد.

محمودزاده: بعد از افتادن اسماعیل با خراسانی رفتیم، اما بچه‌ها گفتند اسماعیل ما را نجات داد، نامردی است او را نبریم. گفتم شما بروید حرکت کنید، ما می‌رویم می‌آوریمش. من می‌دانستم نمی‌شود آورد، ولی برای اینکه آنها را آرام کنیم رفتیم. واقعاً اسماعیل یک‌سری از آن عراقی‌ها را زده بود و یک‌سری هم جرئت نمی‌کردند جلو بیایند. روی دستمان گرفتیمش. تیر به گلویش خورده بود و از گلو و دهانش خون می‌آمد. هوا می‌آمد و خون هم بیرون می‌زد و نمی‌توانست حرف بزند؛ برای همین دستش را تکان می‌داد که بروید، برای

نمی‌شناختم، اما قاسم را می‌شناختم. برگشت به من گفت نصرت، من را ببر، من تیر خوردم، تو را خدا من را نگذارید، من زنده‌ام، من دارم حرف می‌زنم. دیده بود که ما همه را جا می‌گذاریم و هیچ‌کسی را نیاورده بودیم قاسم شروع به التماس کرد. این جور حرکت‌ها روحیه را خیلی ضعیف می‌کند. من آنجا تصمیم گرفتم قاسم را ببرم. چهار کیلومتر فاصله تاریکی در شب بود و پیش خودم گفتم اگر نبرمش بعداً همیشه این عذاب وجدان من را اذیت می‌کند. قاسم بلند شد و تا به نیروهای خودمان برسیم، یک نفس با من دوید و یک کلمه هم حرف نزد. برادران خوب ارتشی از تیپ همدان بود ما داد می‌زدیم نزنید، نامردها، بابا ما خودی هستیم. اینها هم باور نمی‌کردند کسی مانده باشد.

... اینجا پرونده ما در سوسنگرد بسته شد، ولی واقعاً یک نقطه عطف شد و ما فهمیدیم هیچ راهی جز این برای آفندشدن نداریم که نیروهای مردمی را بسیج کنیم. آن زمان هنوز بسیج شکل نگرفته بود و همین حرکت‌ها شکل گرفت و عملیات "یا مهدی"^(ع) و بعد "الله‌اکبر" و "فرماندهی کل قوا، خمینی روح خدا" اجرا شد. پس از آن نیز عملیات "ثامن‌الائمه"^(ع) و سلسله عملیات کربلای ۱ تا ۳ شکل گرفت. به خاطر این نقطه عطف شدن، تقدس هویزه مطرح شد و این شهدا چنین حالتی پیدا کردند. بعد از عملیات بیت‌المقدس که این منطقه آزاد شد، اولین تجسس جنگ [جست‌وجوی مفقودین تفحص شهدا] در اینجا شکل گرفت و آقای کاظم علم‌الهدی اخوی حسین علم‌الهدی، و آقای باقرزاده جمع شدند و شروع به جست‌وجو کردند. فاصله بین عملیات بیت‌المقدس و رمضان بیشتر از دو ماه نبود و در همان حال و هوایی که اینجا آزاد شده بود، دنبال آدم‌هایی بودند که اینجا را بشناسند. ما هم آمدیم و با علامت‌هایی این شهدا را شناختیم؛ مثلاً حسین

و مختاری دم ورودی ایستاده بود و پلاستیک می‌داد؛ من را که دید گفت بیا، همشهری بازی درمی‌آوریم. گفتیم تو مگر کجایی هستی؟ گفت مگر تو مشهدی نیستی؟ گفتم آره. گفت خُب من هم مشهدی هستم. گفتم یعنی سبزوآر مشهد است؟ مرد حسابی، دویست کیلومتر فاصله داری، چرا خودت را الکی می‌چسبانی به ما؟ با خنده گفت حالا بیا برو توی جلسه، برو برو بحث نکن.

محمودزاده: می‌ماند شهر هویزه که این شهر چطور دست عراق افتاد. بعد از کمتر از ۱۵ روز وقتی من در ۵ بهمن مجروح شدم و در بیمارستان بودم، اخوی‌ام زنگ زد که من هم ۲، ۳ روز دیگر می‌روم؛ ما هم چند روز دیگر برنامه داریم و معلوم نیست چه جوری برگردیم. گفتم ان‌شاءالله که می‌روی و برمی‌گردی که رفت و ۲۵ بهمن شهید شد. فاصله بین ۵ تا ۲۵ بهمن من در بیمارستان بودم و یک عمل انجام شد و سپس اخوی شهید شد و با دست مجروح به تشییع جنازه رفتم. پس این اتفاق شهر هویزه می‌تواند بین اول تا دهم بهمن باشد.

فردی: در این کتاب نوشته است عراق ۲۷ دی وارد شهر هویزه شد.

محمودزاده: شروع اشغال هویزه توسط عراق از ۲۷ دی بوده، اما اتمام اشغال بعد از این تاریخ است. البته اصلاً عراق عملیاتی برای اشغال هویزه نکرد. بله، اصلاً هیچ چیز نظامی ما در شهر نبود، فقط حدود ۱۰۰ یا صد خردده‌ای نفر از گروه چمران آنجا بود. علی زحمتکش از بچه‌های پیرو خط امام، مسئول سپاه هویزه شده بود و نیرو و استعدادی نداشت. من هم برای شناسایی‌هایی که پشت عراقی‌ها می‌رفتم، می‌آمدم از هویزه رد می‌شدم؛ وقتی آمدم به من گفتند اینجا محاصره است، یعنی در دست عراق است و دیگر نمی‌توانی بروی....»

چی دارید می‌آیید؟ اسماعیل را گرفتیم و یک‌خُرده صحبت کردیم. نگاهی به ما کرد و گفتم اسماعیل، یادت است اسمت در قرعه درنیامد؟! لبخندی زد و افتاد. اورکتش را روی سرش کشیدیم و راه افتادیم. عراق رگبار بعدی را زد و ما خودمان را به بقیه بچه‌ها رساندیم. لحظه خداحافظی با اسماعیل خیلی دردناک بود. واقعاً اگر آن کار را نمی‌کرد، عراقی‌ها ما را زده بودند؛ چون یک‌دفعه پیدایشان شده بود. وقتی اسماعیل به‌طرف عراقی‌ها رگبار گرفت، هرچه داد می‌زدیم و ایستا،

گوش نمی‌کرد و تصمیم گرفته بود که برود. این می‌زد آنها هم می‌زدند تا اینکه افتاد. کتاب قرعه شهادت را در وصف اسماعیل اعتضادی نوشتم، اما عکسی از او نداشتم که در این کتاب بگذارم. بعد از شهادت اسماعیل، آقای خراسانی کوله‌پشتی و وصیت‌نامه‌اش را گرفت که وقتی مشهد می‌رود با خودش ببرد.

فرجی: در تفحص چند نفر از شهدا پیدا شدند؟

محمودزاده: یادم نیست. ما با

برخی افراد مانند آقای فاضل که می‌شناختیم به‌همراه مادرها و خانواده شهدا آمده بودیم و از روی نشانه‌هایی که می‌دادند، شهدا یکی یکی پیدا می‌شدند. آخرین نفر آقای مختاری از بچه‌های سبزوآر، دانشجوی مشهد و از همان گروه اخلاص در سوسنگرد بود که شناسایی شد. من درباره این گروه اخلاص یک کتاب نوشته‌ام.

خراسانی: ما آن روز (۲۸ صفر) به مراسمی که داشتیم رفتیم

حسین بلند شد و همان تانکی را که قدوسی را زد، نشانه گرفت. آخرین گلوله‌اش هم بود. وقتی داشت می‌زد، یک تانک دیگر حسین را نشانه گرفت. هم حسین به هدف زد و هم آن تانک به هدف خود (حسین علم‌الهدی) زد و رفت هوا. گلوله تانک که به خاک خورد، بدن حسین را که متلاشی نشده بود، دیدم.